

گیسوف

«آیا همانا تو، هرآینه تویی یوسف؟»

افزون بر این که زمستان بود و روزها کوتاه بود سردی هوا هم مردم را زودتر از روزهای سال به خانه‌ها چپانده بود. کلمه‌ی ترکی این وضعیت را در خاطر مرور کرد: «شَخْدَه.» شاخ سرما توی این کلمه بود و کله می‌زد. تاکسی ایستاد. اسکناس را به راننده داد و پیاده شد. سوز هوا گردن و لب‌هاش را آزرده. یقه را بالا داد و شال را روی سبیل‌هاش آورد. بله، یقین که سردی هوا مددکار بود. از خلوت بیرون، یاد سال‌ها پیش افتاد که تلویزیون فقط از ساعت پنج عصر به بعد برنامه‌هاش شروع می‌شد. به ساعت می‌چی‌اش نگاه انداخت و هنوز نیم‌ساعتی مانده بود به وقت شروع برنامه‌ی تلویزیون سال‌های خیلی پیش. آن وقت‌ها چیدن توی خانه‌ی گرم از بخاری نفتی، مثل فرو بردن گردن در یقه‌ی بلند یک پالتوی کشمیر بود و صدای هیچ تصویری به گوش نمی‌رسید جز صدای برفک تلویزیون هنوز شروع نشده، که قرینه‌ی برف نشسته در بیرون پیدا از پنجره بود و سکوت ذاتی آن برف را هم در خودش داشت. حالا چه؟ حالا توی هر سوراخی هم که می‌خزیدی، یک صفحه‌ی روشن بزرگ یا کوچک تصویر می‌پراکند بلکه می‌پاشید.

به حوالی جنوب شرقی میدان که کتاب‌فروشی امیرکبیر آن‌جا بود نگاه کرد. یک‌جور شناسایی مسیر با نگاه پیش از طی. قرار را این‌بار گذاشته بود توی کافه کتاب. چتر عصایی‌اش را از روی بازوش پیاده کرد و نوکش را به زمین یخ‌بسته رساند و آن‌گاه حس چهل‌سالگی بر مچ دستش نشست. قبول نداشت در آستانه‌ی چلچلی است و عشق پیرانه‌سر. به گواه همین کیفی که از زدن نوک چتر، به شیوه‌ی عصا، بر یخ‌ها می‌برد. پس به آستانه‌ی پیرانه‌سری و بلکه پیرتنی می‌رفت نه عشق. حالا هم که قرار گذاشته بود، مترصد عشقی ناگهان نبود که در یکی از همین قرارها ممکن بود در بگیرد. به امید وفا کردن به عهدی مانده از روزهای جوانی بود که ادا نشده باقی مانده بود تا این زمستان. پاییز را که هر سال از سر می‌گذرانند، در درون از فصل «فشین» خانم‌ها می‌گذشت و آن یقه‌های خز که به چشمش می‌خورد دردش تازه می‌شد تا در زمستان چه‌سان مستقر خواهد شد. چه، زمستان فصل مرگ‌ومیر بود. مبادا سال‌ها همین‌طوری بی‌حاصل بگذرد و این عهد، بلکه عجز بماند بر گردنش.

پانزده سال بود که از گوشه‌موشه‌ی خانه موهای طلعت را جمع کرده بود و خسته نشده بود از این‌همه موی یک‌متری که از سر طلعت ریخته و همه‌جا را گرفته بود. پانزده سال در حضور طلعت و آن گیسوی دراز بودن نتوانسته بود یک چشم‌انداز ویژه به او بدهد، چیزی که هیچ شاعری و هیچ اسطوره‌پردازی از «مو» و زیبایی زلف ننوشته باشد. حالا که دیگر موهای خودش از سفیدی داشت برمی‌افروخت، این قرار و هر قرار مشابهی را غنیمت می‌شمرد حتا اگر ریه‌هاش به هوای سرد حساس بود و می‌دانست که دوباره خلط سینه‌اش راه خواهد افتاد. لب‌هاش زیر شال جنیید به آن ورد مدام: «حیة تسعی»، این شرح عربی ماری که از عصای موسا درآمده بود و می‌جنیید و به‌خاطر معجزه بودن کلامش، سال‌ها وردش شده بود که شاید یک چشم‌انداز منحصر‌به‌فرد برایش

بگشاید به موی تنها معشوقه، موی طلعت. شاید طلعت از فرط عشق نزدیک‌تر از «معشوقه» شده بود و با این نزدیکی‌اش راه بر هر چشم‌اندازی و هر توصیف ویژه‌ای می‌بست. مویه داشت این راه بستن و نگشودن به هیچ قیمتی.

«حیه تسعی. حیه تسعی. حیه تسعی...»

و کاش این صوفیان لعنتی به «کفر» زلف راه نکرده بودند. آن وقت برای خودش در توصیف موی زن، سلطانی می‌شد او که این سی‌ونه سال و پنج ماه عمر را با کفر آشناتر زیسته بود، کفری که از انشس با کلمات، آلوده‌ی نوشتن شدن برمی‌آمد، یک کفر پنهان که نوشتن برمی‌آوردش و به رخ می‌کشید.

«حیه تسعی. حیه تسعی. حیه تسعی...»

و آیا با یک قرار، گیرم پر از تماشا، در کافه‌ای در یک عصر تاریک، می‌شود آن قفل را باز کرد؟ از بس که آهنگ‌های مقدس باخ را گوش داده بود بلکه به مدد هم‌خوانی‌های حنجره‌های کلیسایی، آن طلسم را از گیسو بردارد، باخ‌شناس بلکه باخ‌شنا شده بود. همه‌چیز را به سیاق موسیقی باخ می‌شنید. «باخ» به ترکی می‌شود «بنگر؟» بنگر که بیش از یک دهه را برای شرح گیسو زیسته بود و افسوس که هرچند گروه هم‌خوانان حنجره پاره کرده بودند و به خیال او مهمیز زده بودند چیزی دستش را نگرفته بود.

از خیابان که رد شد دید یک مرد قدکوتاه با دست‌های سرخ‌شده از سرما، کنار یک در نیمه‌باز ایستاده و خنده‌ی جانورانه‌ای دندان‌های زردش را بیرون انداخته. نگاهی از لای در نیمه‌باز تو انداخت و یک چاهک توالی و کاشی‌های جرم‌گرفته دید. همه‌چیز آن تو ورم کرده بود.

مرد یک قدم پیش گذاشت و پاهاش را به حالت کسی که تنگش گرفته برداشت و گذاشت، یک جور تقلید مضمزکننده. به لحن وقیحی

گفت «دست شویی نمی‌خواهید؟ هوای سرد قلوه‌هاتان را کار نینداخته؟»
اعتنا نکرد.

مرد نزدیک‌تر آمد و به محاذات چتر و به ضرباهنگ فراز و فرود آن
گام برداشت. «باورتان می‌شود امروز دشت نکردم. فقط صدتومان!»
از نگاه به دندان‌های مرد احتراز کرد. گفت «ممنون‌ام. آدم باید
حاجتش خیلی ضروری باشد که به یک هم‌چو توالتی برود که درش
درست به میدان باز می‌شود».

مرد خندید. گفت «بله. تنگت که گرفت دیگر میدان‌پیدان نمی‌بینی.
فقط می‌خواهی بروی آن تو. حالا نمی‌خواهی خیری به ما برسانی؟»
از جیش یک دویت‌تومانی درآورد و طوری در هوا نگاه داشت که
انگشتانش به دست سرخ مرد نخورد.

مرد گفت «حالا برکت شد» و اسکناس را چنگ زد و به سمت
توالتش برگشت.

آب دهانش را نتوانست فرو ببرد. دندان‌های زرد و سنگ توالت و
کاشی‌ها گلوش را تنگ کرد. جرم‌ها چنان قطر گرفته بودند که با تیشه
باید خُرد می‌شدند. به نرده‌ی پیاده‌رو نزدیک شد و شال از روی لب‌هاش
پایین کشید. به چهره‌های عابران نگاه کرد. کسی حواسش نبود. با خشم
تف کرد توی جو و شال را کشید روی سبیل.

پس فقط باخ کافی نبوده، هرچند همه فریاد زده‌اند و غوغا در کلیسا
پیچیده. شاید باید به روح قرارگاه هم توجه می‌کرده. خدایا، کجا بود
حرف این چیزها پیش آمد؟ دفتر کدام ناشر؟ فغفوری بود یا چاردانگه
بلکه خود دیباگر هم، و بحث در انتخابات بود که کشید به مناقشه‌ای در
مورد تابلوی «خاستگاه جهان» کوربه. یادش بود، دقیق هم یادش بود که
با ضرس قاطع گفت هرگز با کوربه هم‌دل نیست و خاستگاه جهان، اگر
از نگاه ماتریالیستی فرا بکنیم، ناف است. ناف سوک میوه‌ای بوده رسیده
افتاده؟ باشد. تولید مثل آغاز مرگ است؟ باشد. این‌ها مهم نیست. شمایل

الانش مهم است که مرکز «طرب» است، یا نیست؟ یونگ هم گفته که رقص همیشه معنای آفرینش دارد، و همه در فکر رفتند، در فکر این‌که چرا یک آدمی، نویسنده‌ای مثل او که از قرار باید «متعهد» می‌بود، به این چیزها فکر می‌کند اصلاً؟ چه رقم دغدغه‌ای است این؟ اما زلف چه؟ هیچ بحثی در خاطرش نبود که با کسی کرده باشد در موردش. واقعاً چرا؟ انگار گیسوی دراز و لخت که تازه شسته و بُرس کشیده شده و بازتاب چراغ بر آن افتاده، صفحه‌ای سفید است که از گرفتن اولین کلمه از نوک خودنویس تن می‌زند.

توی دالان کافه کتاب پیچید. سمت چپ دالان ویتترین کتاب‌فروشی امیرکبیر بود و دست راست راه‌پله با سنگ‌های سیاه که عمقش در تاریکی گم می‌شد. آن روبه‌رو، شیشه‌های در کافه تیره بود و فروغ چراغ‌های توی کافه را می‌گرفت و توهم تاریکی می‌داد به آن‌که از بیرون نگاه می‌کرد. طلّیعی امیدوارکننده‌ای بود برای فهم زلف. همین‌طور که داشت چتر را پرگاروار بالا می‌برد تا یک گام جلوتر به سنگ کف دالان برساند نگاهش توی ویتترین افتاد به دیوان شهریار. گام سست کرد. دقیق شد روی لب‌های شاعر. یادش آمد که توی پاورقی یکی از غزل‌های دیوان، توضیحی رفته بود که بله، این غزل حاصل مصاحبت استاد با یکی از دختران دانشجو بوده، و در غزل، به «قند» تشبیه شده بود لب. بله، آیا به سیاق تبدیل خون مسیح، برای تبدیل لب به قند هم، هم‌خوانی‌های کلیسایی نیاز است؟ سال‌ها پیش با یکی از شاگردان تک‌افتاده‌ی استاد، این تبدیل قند را مطرح کرده بود و حیرت کرده بود از موافقتش که قند این‌جا استعاره نیست. لب معشوقه به حقیقت قند است و حرفِ عوام را دور بریز که این «مجاز» است. در هیچ غزل و قصیده‌ای معنای مجازی نیست. و این حرف جدیدی نبود متأسفانه. همان صوفیان لعنتی که کفر را پیش‌تر بند کرده بودند به زلف، چکیده‌ی ذوق‌شان، دشمنی با مجاز بود. نه قند که هیچ چیز مجاز نبود و نخواهد هم بود.

تا در را باز کرد صدای چوب تو خالی بر سرش ریخت. سر که بالا کرد، سه بامبوی آویزان بود و چشم‌هاش را برای لحظه‌ای بست. این بامبوها پیش‌تر آویزان نبودند. صداها تداعی کرد تابلوهایی چینی را که با فرچه و مرکب سیاه از بامبوها کشیده شده‌اند، تمام کاغذ خالی و سفید، جز یکی دو شاخه‌ی بامبو، فقط یکی دو شاخه. اما بی‌گمان با یکی دو رشته زلف، نمی‌شود «کفر» را نشان داد. خودشان فلسفه‌اش را می‌دانند. دغدغه‌شان «اطلاق» است. کاغذ سراسر سفید با یکی دو رشته زلف، بیشتر به «این شرح بی‌نهایت کز زلف یار گفتند» می‌آید، به همان بی‌نهایتی اطلاق که صفت شرح شده است، نه کاغذی با تصویر یک سر سیاه از انبوه زلف. برای «کفر» شاید کاغذ را از اساس سیاه باید کرد.

هوای گرم کافه به صورتش خورد. چشم گشود. فقط سه نفر نشسته بودند و ساعت هنوز پنج نشده بود. پس هنوز به وقت برفک بود اوضاع و هنوز تا دقیقه‌ی قرار، فرصت باقی بود. زن‌ها هم که دیر می‌آیند همیشه و اگر زود بیایند باید پشت به در کافه بنشینند تا با شأن غافل‌گیرکننده‌شان بخواند. این‌جا که هیچ دختری پشت به در نشسته بود. دو مرد جاافتاده، یکی کم‌مو و آن‌دیگری مو تراشیده، در آن گوشه نشسته بودند و حرف نمی‌زدند. یک پسر جوان هم که کلاه بافتنی بر سر گذاشته بود و کت جیر پوشیده بود سر روی میز گذاشته بود انگار که خواب رفته باشد. کافه چندان روشن نبود. کف پارکتش با گله‌گله سایه، به دایره‌هایی به قطر یک متر افراز شده بود، انگار صحن یک بازی باشد و باید پا روی دایره‌های سایه بگذاری تا به میز دل‌خواه برسی تا اگر از روی سایه نروی پاهات تا پاچه خیس شود و بسوزی. از روی همین سایه‌ها و با چتری که دیگر بالا نگاه داشته بود تا میزی نزدیک آن دو مرد رفت و نشست.

تا نشست، شال از روی صورت پایین آورد. صدای خنده‌ی یکی از مردها بلند شد. مرد همین‌طوری خندید و شروع کرد با زبانی بیگانه اما

آهسته حرف زدن. زود حدس زد که باید آلمانی باشند، هم‌شهریان همان باخ. مدتی گوش داد و متوجه شد آلمانی اصیل نیستند. بین کلماتی که از دهان ادا می‌کردند زیاد «اوممم» می‌گفتند. آلمانی‌ها لب‌های بسته که صدای «اوممم» بدهد ندارند. اگر هم مکثی دارند یک مکث خالی است، چاه سکوت است تا موسیقی کلمات‌شان به فراز برود و با تحکم بلکه از مرتبه‌ای اعلاحضرتی، به گوش شنونده فرود بیاید، به سیاق فرامین هیتلر.

پیش خدمت که شلوار و کفش‌های ورنی سیاه و پیراهن سفید پوشیده بود با دفترچه‌ی منو سر رسید و مثل کسی که ورق بُر بزند، منو را روی میز خماند و انگشت ول کرد تا اوراقش دانه‌دانه و تند بر میز بچسبد. «خوش آمدید آقا.»

سر به امتنان تکان داد گفت «ممنون» و به پسر خوابیده نگاه کرد و ساق پاهاش را تازه زیر میز دید که برای یک پسر جوان لاغر به‌نظر می‌رسید. یکی از مردها ناگهان بلندتر گفت «بورا باخ!» جمله‌ای ترکی. برگشت و به چهره‌ی مرد کم‌مو نگاه کرد. دوباره گفت «بورا باخ! آقای نویسنده!» و برگشت به دوست سر تراشیده‌اش گفت «عجب اتفاقی! من این آقا را از شاید بیست سال پیش ندیده‌ام. فقط کتاب‌هاش را توی ویتترین دیده‌ام. حالا خودش این جاست.»

به جا آورد. گفت «بیست سال نه. بیست و دو سال. پشت تالار وحدت دانشگاه تبریز چای خوردیم. آن روز ریشت را ول داده بودی و سرت را مثل این آقا از ته زده بودی جناب میرفندرسکی؟»

میرفندرسکی از جا برخاست و با دست به میز خودشان فرا خواند. برخاست و رفت سمت میز آن‌ها. با میرفندرسکی روبوسی کرد و هم‌دیگر را بغل گرفتند. سر تراشیده هم از جا برخاست و با هم دست دادند. میرفندرسکی معرفی کرد «احمد آقای شاه‌سیاه. دکترای تصفیه از آلمان. از دوستان جان.»

«خوش وقت‌ام.»

نشستند. یادش آمد که همیشه این ریختی نبود که پیش از پنج، برفک باشد. گاهی فقط یک صفحه‌ی خاکستری بود که هیچ صدایی نداشت. میرفندرسکی گفت «احمد دیروز از آلمان رسیده. پیش پای تو با مدیر فاضلاب وزارت نیرو قرار داشتیم. می‌خواستیم ببینیم می‌شود احمد جذب شود یا نه.»

ابرو درهم کشید و گفت «باید به تخصص ایشان نیاز داشته باشند. من از خواهرزاده‌ام شنیدم پروژه‌های جدید بیوگاز می‌خواهند راه بیندازند. مخ شیمی است و همیشه سر سفره شروع می‌کند به صحبت از منابع پایان‌نیافتنی فاضلاب.» و خندید.

احمد گفت «بیوگاز هم به فاضلاب مربوط است اما تخصص من نیست. من کارم تصفیه‌ی فاضلاب تا حد آب آشامیدنی است.»

پرسید «خودتان می‌خورید از آن آب؟»

احمد گفت «بله. برای کسانی که می‌آیند بازدید یک لیوان پُر می‌کنم و تا تهش را بالا می‌روم.»

میرفندرسکی گفت «قرار شد فردا برود بازدید از فاز دوم پروژه‌شان و احیاناً بعدش مذاکره. تا خدا چه بخواهد. فقط می‌خواهیم نگذاریم احمد دوباره برگردد غربت.»

پیش خدمت نزدیک ایستاده بود.

برگشت گفت «همان عرق مخصوص. فقط لطفاً توش انجیر نریزید.

اگر دانه‌ی انار داشتید چه بهتر.»

پیش خدمت سر تکان داد و رفت سمت مطبخ کافه.

رو به میرفندرسکی کرد «راستی همیشه این سؤال توی ذهنم بود که ازت بپرسم. یعنی توی این بیست و دو سال هروقت یادت می‌افتادم یاد این سؤال هم می‌افتادم. شما با آن میرفندرسکی معروف صفویه نسبتی دارید؟»

میرفندرسکی رو به احمد خندید و سر تکان داد. گفت «دردم را تازه

نکن.»

«چرا؟»

«برای این که این میرفندرسکی از عواید آستان قدس مقررری قابلی داشت و یکبار حساب کردم دیدم ماشین حسابم گنجایش صفرهای رقم را ندارد. یک زمانی عموهام دنبالش رفتند و شجره نامه بردند اما نتوانستند اثبات کنند. چون توی برادرهای نسل قبل من، فقط پدرم و من فامیلی مان میرفندرسکی است. آن‌ها فندرسکی و فندرسک زاده و پور و این‌ها هستند. ما هم نتوانستیم نسب مان را تا خود سید دریاوریم.»

«حسابش را بکن با آن صفرهای مفت چه سروری می شدی برای خودت. باید ببینی کجا رشته‌ی نسب تان بریده. به گمانم توی مشروطه بریده. مشروطه از این نحسی‌ها زیاد داشته. حالا کجا مشغول‌ای؟»

«برای روزنامه‌ی اطلاعات ضمیمه‌ی سلامت درمی آورم. قبلاً ضمیمه‌ی اندیشه درمی آوردم دیدم پولی توش نیست. رفتیم توی جرگه‌ی پزشک‌ها. بد نیست.»

پیش خدمت آمد و یک لیوان پر از برگه‌های میوه‌ی خشک را که با دستمال گرفته بود روی میز گذاشت.

«ممنون.»

چوب هم‌زن را گرفت و میوه‌ها را هم زد. «زمان می‌برد تا خیس بخورند. همینش را دوست دارم.» بعد گفت «شما با هم آلمانی حرف می‌زنید همیشه؟»

میرفندرسکی خندید و با خنده خون به صورتش هجوم آورد. «یک دوره‌ای با هم زیاد با قطار سفر می‌رفتیم. چه قدر آدم‌ها را سر کار گذاشتیم خدا می‌داند. فکر می‌کردند توریست‌ایم. هیچ وقت هم رو نمی‌کردیم که نیستیم.»

به احمد نگاه کرد که شرم‌زده سر پایین انداخته بود. موهای ریز سرش بیننده را تحریک می‌کرد دست روش بکشد. خندید. اما دلش آشوب شد از این «چه قدر آدم‌ها» که فریب خورده‌اند. ولی چیزی

ژرف‌تر از این آشوب توی دلش مستقر بود و با احضار آن به یادش می‌توانست موج این آشوب را که انتظار ساعت پنج هم دامن‌اش می‌زد فرو بخواباند. آن «آستان قدس» که در مقرری آستان قدس برای میرفندرسکی‌ها بود. به یاد آورد که همان اوایل کار، یک سیاحت‌نامه نوشته بود برای آن آستان که هرگز نشد چاپ‌اش کند:

«نزدیک سقف، کتیبه‌ها مثل رودخانه‌ای می‌روند روی دیوار. بی‌ریختن و بی‌مالیدن بر دیوار. همه‌جا را درمی‌نوردند و بر کنار محراب‌ها می‌خمند و باز برمی‌خیزند. محراب‌ها مکت‌اند. کتیبه‌ها درازند به‌درازای سوره‌ای از قرآن. زهی سوره‌ی دراز با خط ثلث که تنها بر یک‌سوم عرض کتیبه، حروف می‌نشیند. به آن دوسوم باقی تنها طناب الفی یا لامی می‌جهد، جستنی با قلم نی، مثل یک شاخه‌ی بامبو که با فرچه می‌جهد و هر دو با مرکب.»

آشوب فریب‌خوردگان رفت با همین مرور کوتاه.
«تو هم یک چیزی به این احمد ما بگو. تو که نویسنده‌ای و به زمین این‌جا وابسته‌تری. من که می‌بینی، آلمانی حرف می‌زنم و نفسم دیگر تأثیر ندارد.»

لبخند زد و با نگاه چهره‌ی احمد را کاوید. چشم تنگ کرد گفت
«آن‌جا خوش می‌گذرد؟»

احمد گلو صاف کرد گفت «تا زمانی که درس بود خوش می‌گذشت. چون می‌دانستم برای چه رفته‌ام و شب و روزم وقف درس بود. اما الان که درس تمام شده دیگر دلیلی پشت اوقاتی که می‌گذرد نیست. از این جنبه حق با سید است. اما خب، کیفیت زندگی هم مهم است. برام سخت است از عادت‌هام بکنم. همین آب تهران. این آب باید دوازده

مرحله‌ی دیگر هم تصفیه بشود تا بشود اجازه داد بیاید توی لوله‌های شهر. اما خب، این‌جا هنوز تکنولوژی‌اش را ندارند.»

وقتی احمد این‌ها را می‌گفت داشت برگه‌ها را توی آب معلق می‌کرد تا پایین بروند. ناگهان زنگ تلفن همراه پسری که خوابیده بود برخاست. هر سه سر برگرداندند به میزی که زنگ ساعت از آن برخاست.

پسر سر بالا کرد و پسر نبود. دختری بود که به جای روسری، کلاه گذاشته بود. دو دست روی چشم‌هاش کشید و از توی کیفی که در بغل گرفته بود آینه درآورد و نگاهی به خودش انداخت. بعد چشم تنگ کرد و نگاه در کافه چرخاند. با دیدن نویسنده ابروهاش را بالا داد. «آمده‌اید؟» کیف را به دوش کشید و برخاست.

او هم برخاست و به میرفندرسکی و احمد گفت «عذر می‌خواهم» و به میز خودش بازگشت و چترش را از روی صندلی دوم برداشت.

دختر صندلی را به حالت خواب‌آلوده و منگ عقب داد و خودش را انداخت توی صندلی. «ببخشید. من زود آمده بودم و خیلی گیج خواب بودم. دیشب نمی‌دانم چرا خوابم نبرد.»

برگشت به سر میز آن دوتا و لیوانش را برداشت. «شما که هستید حالا حالا؟»

میرفندرسکی گفت «نه دیگر. ما هم کم‌کم باید برویم» و برگشت به احمد جمله‌ای آلمانی گفت. احمد به موافقت سر تکان داد.

گفت «پس اگر فرصت نشد حرف بزنیم یک برنامه‌ای بگذاریم دورهمی.»

میرفندرسکی گفت «باشد. شما راحت باش.»

آهسته‌تر پرسید «چی به آلمانی گفتی؟»

میرفندرسکی گفت «یک چیزی در مورد این دختره گفتم. فکر کنم

دو ساعتی بود این‌جا نشسته بود.»

با تأمل گفت «آهان» و به سر میز خودش برگشت. گفت «من اصلاً

متوجه نشدم تویی که خوابیده‌ای. بهتری؟»

دختر سر به پاسخ بله تکان داد. «زود آمدم و گفتم تا شما بیاید نگاه کنم به این دستگاه چاپ. بعد یک دفعه دیدم خواب امان نمی‌دهد.»
نگاهش برگشت به جایی که دختر اشاره زده بود. یک دستگاه چاپ دستی قدیمی زیر یک درختچه‌ی مصنوعی بود و تعجب کرد چرا ندیده بودش تا حالا.

دختر ادامه داد «یعنی توی این فکر بودم که اگر دیدم ملال آور شده‌ام راه دررو خوبی است که حرف را بکشانم به این دستگاه. داشتم به این فکر می‌کردم که خوابم برد. ولی حالا می‌بینم اصلاً هم قرار نیست ملال آور بشوم.»

خندید دوباره و این بار با دقت به دستگاه چاپ نگاه کرد. اما هنوز از احمد شاه‌سیاه چیزی در دلش مانده بود، چیزی که گفتنش ضروری نبود، چیزی مربوط به تردیدش در مورد آمدن یا ماندن در آلمان. برگشت رو به دختر.

دختر گفت «خیلی شنگول‌اند. آدم آشوب می‌شود.»

«چی؟»

با دست لیوان را نشان داد. «این برگه‌های توی آب.»

بلند خندید. این از آن «لحظات»ی بود که زبان با هر شخص جدا از شخص دیگر دارد. انگار به هرکس معنایی از یک کلمه را می‌دهد که راه شخص دیگر به آن معنا برای ابد بسته است. این برگه‌های رنگارنگ خیس‌خورده داخل لیوان برای دختر، «شنگول» بودند اما برای او شاید یک یا دو جمله آب می‌برد که حالت‌شان را وصف کند.

دختر ادامه داد «مامانم یک دستگاه کوچولوش را دارد. پنج شش ساعت می‌گذارد تا خشک شوند. من از صدای فَنس متفرم. خانه جای این جور دستگاه‌ها نیست. افسرده‌ام می‌کند.»

خندید و گفت «شما چیزی سفارش نمی‌دهید؟ پیش خدمت را صدا کنم.»

دختر با دست خمیازه‌اش را پوشاند. بعد رو به پیش خدمت برگشت و دست بالا برد. پیش خدمت آمد. دختر گفت «یک دم‌نوش شقایق لطفاً.» پیش خدمت برگشت. دختر به نویسنده گفت «عاشق گرزهاشم. هر چند سردی است و دکتر بعد از آن حادثه پرهیزم داده از سردی.»
«گرزهاش؟»

«نمی‌دانید؟ شقایق از خانواده‌ی خشخاش است دیگر. ندیده‌اید می‌خراشند شیره‌شان را جمع می‌کنند؟»
«آهان.»

«این‌ها دوستان شما هستند؟»
«یکی‌شان را خیلی وقت است ندیده بودم. اما این دومی نه.»
«خیلی وقت یعنی چند وقت؟»
«یعنی بیش از بیست سال. دقیقاً بیست و دو سال.»
«واقعاً؟ من اگر دو سال یکی را نبینم دیگر از حافظه‌ام پاک شده. اگر هم جایی مرا ببیند و خوش و بش کند خودم را می‌زنم به کری.»
«خب، بستگی دارد آشنایی‌تان چه‌طوری بوده باشد. ما فقط دوبار هم را دیده‌ایم. بار آخرش در دانشگاه تبریز فقط به مدت نوشیدن یک چای. ولی اسم هم را شنیده بودیم و می‌دانستیم که چه‌کاری کرده‌ایم.»
دختر آرنجش را روی میز پیش آورد مشتاق پرسید «کار خلاف؟»
«نه بابا. یک‌جور تجربه‌ی معنوی خاص.»

دختر کشید عقب و تکیه داد و صورت یک‌بری کرد. «شوخی می‌کنید؟»

«نه. جدی. فقط اسم هم را شنیده بودیم. آن وقت یک‌بار من توی کوپه نشسته بودم که این آقا در کوپه را زد و باز کرد و شماره‌ی صندلی‌ها را نگاه کرد. شماره‌ی بلیتس دو کوپه آن‌طرف‌تر بود ولی من درجا حدس زدم همانی باید باشد که من اسمش را شنیده‌ام. بلیتس را گرفتم به بهانه‌ی این‌که شماره را ببینم و اسمش را چک کردم. خودش بود.»

«بهش چیزی نگفتید؟»

«نه. نگفتم. یعنی چنان ذوق زده شدم که دهانم بند آمد. چون کسی را به شیوهی "خودش باید باشد" شناخته بودم. بار دوم که پشت تالار دانشگاه تبریز دیدم دیگر به آن شیوه نبود که دهانم بند بیاید. به همان شیوهی "خودش است" شناختمش. خودم را معرفی کردم و گپ مختصری زدیم.»

دختر اطوار کودکانه آورد که «من هم می‌خواهم. چه خوب!»
 «به نظر تان آدرس را هم می‌شود این طوری شناخت؟ به همین شیوهی «این جا باید باشد؟» داستایفسکی توی ابله نوشته است. تجربه کرده که نوشته.»

پیش خدمت دم‌نوش را توی یک لیوان دسته‌دار آورد. برگه‌های قهوه‌ای‌رنگ شقایق سطح آب را قرق کرده بودند. دختر دو دستش را دور لیوان چسباند. ساکت بود و متفکر. زمزمه‌ی آلمانی میرفندرسکی و شاه‌سیاه می‌آمد. دختر بعد از مدتی سکوت، بینی‌اش را نزدیک فنجان کرد و بخار برخاسته را به مشام کشید. «ترسیدم از چیزی که تعریف کردید، از آن کوپه. کمی از همسرتان بگویید. خیلی وقت است خوابش را ندیده‌ام. خیلی دوست‌اش دارم.»

مرد نفس عمیقی کشید و رها کرد. انگشتش را به ته لیوان نزدیک کرد و اشاره‌زنان گفت «به این دانه‌های انار قسم، آن روزها گذشته‌اند. ترسی هم اگر داشته‌اند رفته. نانا هم خوب است.»

پیش خدمت پشت پیشخان از ناف به بالا دیده می‌شد، انگار در بازداشتگاه انداخته باشندش. نه می‌نشست نه راه می‌رفت. همین طوری ایستاده بود و به سالن کافه نگاه می‌کرد. صدای بلندگوی کافه که درآمد فهمید داشته گوش می‌داده به بازتاب تنظیماتی که با دست روی صدا اعمال می‌کرده. با این صدا، زمزمه‌ی میرفندرسکی و شاه‌سیاه محو شد.

دختر با گل‌برگ‌های لشکر بسته روی آب بازی کرد و گفت «دیشب

خیلی بهش فکر کردم. من نباید توی آن حال با شما تماس می‌گرفتم. صورتان از من به هم ریخت. فکر نمی‌کردم دیگر بیایید.»

خندید. گفت «نه. تصور من به هم نریخته اما جا خوردم که چرا با خودت آن کار را کردی. متأسفانه کاملاً توی هوش نبودی ببینی چه‌طور با تحقیر لوله کردند توی شکمت و تخلیه‌اش کردند. باید برای همیشه یادت بماند. آن‌ها بلدند تحقیرآمیز برخورد کنند.»

دختر سری به تحسر تکان داد و یک رشته از کنار شقیقه‌اش با انگشت جدا کرد و پیچاند. گفت «یک تاریکی خالی بود. فرق می‌کرد با رؤیا. اذیت‌ام می‌کند که آن چند ساعت انگار از زمان زندگی‌ام بریده شده و هیچ حسی بهش ندارم. به‌خاطر همان تاریکی، احساس می‌کنم از گردن به پایینم با من قهر کرده. الان سه ماه است از آن قضیه گذشته اما هنوز، عذر می‌خواهم، عادت نشده‌ام. با دکتر تماس گرفتم گفت ممکن است داروها مزاجت را به هم ریخته باشد. بعضی وقت‌ها که تاکسی زیاد تکان می‌خورد، تهوع می‌گیرم.» و خندید. «فکرش را بکنید.»

مرد ضمن این‌که به حرکت دورانی انگشت دختر نگاه می‌کرد پوزخندی زد و توی ذهنش دنبال آن عصر زمستانی گشت که چند مرد قذبلند که در چله‌ی زمستان یک کت نازک پوشیده بودند و سرهاشان را تراشیده بودند از خیابان رد می‌شدند، درست از جلو ماشینش. از قد و بالاشان و از رنگ پوست‌شان پیدا بود که روس‌اند.

«این روزها دارم به این فکر می‌کنم که دهه‌ی چهارم زندگی‌ام دارد تمام می‌شود اما هنوز شش‌دانگ نشده‌ام. دیگر چه‌کار باید کنم؟ باید بمیرم؟ بدترش این است که شش‌دانگ شدن هیچ‌وقت دست خود آدم نیست. پس باز می‌رسیم به تنها راه باقی‌مانده: نیایش. اما نیایش به درگاه کی؟ راستی، تاریکی این‌جا را دوست نداری؟»

دختر یک «چرا» گفت و دست برد زیر کلاه و سرش را خاراند و چشم توی تاریکی‌های کافه گرداند و روی ماشین چاپ ماند، روی

استیل‌های براقش که با تاریکی در ستیزه بود و به‌هرحال یک پاره‌نوری پیدا می‌کرد که بازتاب‌اش بدهد. گفت «من دیشب به این هم فکر کردم که چرا به دیدار شما می‌آیم.»

«خب؟»

«فکر می‌کنم اصل قضیه به مامانم مربوط است. زیبایی مامان یک سبک زندگی به ما تحمیل کرده. می‌دانید که چه می‌گویم. چهره‌های ستایشگر مدام عوض می‌شوند. وعده‌های ازدواج هم پشت سر هم. من خودم به زیبایی زن‌ها حساس‌ام. دوست دارم ساعت‌ها تماشاشان کنم. خودم می‌فهمم مامانم چه قدر زیباست. طوری زیباست که انگار من مادرش‌ام، ایشان دخترم هستند. می‌فهمید؟»

«بله. تا حدودی می‌فهمم. توی بیمارستان دیدم‌شان. البته این حالت

خوب نیست.»

«نمی‌دانم. به من حق بدهید که با این روال این برود آن بیاید، دنبال یک چیز محکم بگردم. در کتاب‌های شما بود که پیداش کردم. در نشر شما انگار کلمات به یک چیز محکم تکیه دارند و این به من آرامش می‌دهد. خودتان این را می‌دانستید؟»

خندید. گفت «نه. یعنی تا حدودی. نه این قدر دقیق.»

دختر ادامه داد «خودتان می‌دانید چرا کلمات شما این‌طوری‌اند؟ دلیلش را به‌گمانم حالا می‌دانم. شما آدم مذهبی هستید. اما می‌دانم که نمی‌توانم عشق یک آدم مذهبی را بپذیرم. با آن بلایی که سر پدرم آمد نمی‌توانم حتا نزدیکش بروم. برای همین می‌آیم فقط شما را می‌بینم.»

نویسنده لب لوله کرد و چهره‌ی دختر را کاوید. «قبل از این که با من

آشنا بشوی؟»

دختر گفت «به افسانه‌های هوفمان گوش می‌دادم.»

پرسید «قبلاً هم یکی دوبار اسم این هوفمان را برده‌ای. داستان

است؟»

«پُراست. می‌گویم ماجراش چی است. اولیمپیا یک زن خیلی زیباست که هوفمان شاعر و عاشق پیشه مُصر است باهاش برقصد. اولیمپیا ناز می‌کند اما سرانجام تن می‌دهد. آن قدر می‌رقصد که هوفمان از نفس می‌افتد. هرچه بهش التماس می‌کند که من دیگر خسته شده‌ام اولیمپیا انگار نمی‌شنود و مثل ماشین بی‌وقفه می‌رقصد. تا به مرز بی‌هوشی نزدیک می‌شود اما از میان بازوهای پولادی اولیمپیا نمی‌تواند خودش را بکشد بیرون. آن‌ها که شاهد رقص بودند پریشانی‌اش را می‌بینند و به یک پیرمرد کیمیاگر پناه می‌برند که به مجلس دعوت بوده. پیرمرد نزدیک می‌شود و بازوی اولیمپیا را می‌فشارد و اولیمپیا متوقف می‌شود و هوفمان زار و بی‌هوش کف سالن ولو می‌شود. بعد که به هوش می‌آید می‌فهمد اولیمپیا یک انسان مصنوعی است و از آن شهر فرار می‌کند.»

خندید. «چه شباهتی هم بین داستان‌های من و این ماجراست!»
 دختر گفت «نیست. مسخره‌ام نکنید. اگر شباهتی بود به من آرامش می‌داد. بعد از شعرهای خدایامرز پدرم فقط با نوشته‌های شما آرام شدم.»
 «چرا هیچ وقت از شعرهای پدرت برام نمی‌خوانی؟»
 «پدرم؟ مطمئن‌ام هرگز از شعرهای خوش‌تان نمی‌آید. دوست ندارم به من چیزی بگویید که به‌هم‌ام بریزد.»

میرفندرسکی و احمد برخاسته بودند. میرفندرسکی از پشت سر دختر، به اشاره، با نویسنده خداحافظی کرد. نویسنده نیم‌خیز شد و نشست. نگاه کرد تا آن‌ها، طرفِ پیشخان رفتند و حساب کردند و صدای بامبوها را درآوردند و پشت در کافه از نگاهش ناپدید شدند.
 پیش خدمت رفت سر میز آن‌ها و شروع کرد به جمع کردن میز.
 حالا که دختر با آن کلاه، موهایش را پوشانده بود از جیبش یک کاغذ درآورد گذاشت جلو دختر.

دختر برداشت و چشم‌هایش گشاد شد: «برای من است؟»
 «بخوانیدش. کپی یک نامه‌ی عاشقانه است که یک بنده‌ی خدایی

هشتاد سال پیش از یک بندر نوشته و فرستاده. اولین جمله‌اش را بخوان
 بینم بلدی خط تحریر بخوانی.»

دختر دست گرفت و دقیق شد روی دست خط. شمرده خواند «سلام.
 فدای چشمانت و اطوارت شده است. دوست داشته شده‌ای شما،
 دوست داشته.» و لبخند به لب دواند.

«پس بلدی. حالا آهسته بخوان. برای خودت.»

دختر شروع کرد روی سطرها آهسته با نگاه راه رفتن. او دید که روی
 میز، دور لیوان دم‌نوش، آب حلقه بسته. فهمید لیوان ترک ریزی برداشته
 و آب ازش می‌رود. تا حواس دختر پرت نشود آهسته از جا برخاست و
 رفت سمت پیشخان. حالا که می‌دانست در کافه نامه‌ای به آن ماهیت در
 حال خوانده شدن است گام‌هایش را طوری برداشت که مانع وجد
 خودش شود تا وقار از دست ندهد. به پیشخان رسید و به پیش خدمت
 گفت که لیوان ترک خورده. پیش خدمت گفت «الان عوضش می‌کنم» و
 یک دستمال بزرگ در دست گرفت و خواست راه بیفتد که با اشاره‌ی
 دست گفت «الان نه. هر وقت نامه را تمام کرد.»

برگشت سر میز و دید که پیش خدمت بی‌تاب ایستاده و گوش
 به زنگ. از حساسیت جوان خوشش آمد. به چشم‌های دختر نگاه کرد و
 به حلقه‌ی بزرگ‌شونده‌ی آب و دوباره به ابروهای دختر که به اخمی
 نامحسوس لرز گرفت. گفت «آن‌جا را بلندتر بخوان لطفاً.»

دختر بی‌آن‌که چشم از نامه بردارد خواند «به‌واسطه‌ی رفقا گفته
 می‌شود که این‌جا سواحل پر از پری‌رویان است. اما اندیشه می‌شود که
 جز تو محبوبی دیده نمی‌شود. این چه غوغایی است که شما آن‌جا
 فردانی گشته هستی و این‌جا هزاران گشته شده‌ای. دوست داشته شده‌ای
 و خواهی شد. دوست داشته.»

با دست اشاره داد که بس است و باقی را آهسته بخوان. دختر جوهر
 صدایش را گرفت. پیش خدمت پشت پیشخان قدم می‌زد و لب می‌گزید.

نگاه نویسنده را که دید اشاره داد که هروقت تمام شد سریع خواهد آمد، خیلی سریع. دست توی جیب هاش برد و شانه‌ها را بالا داد و سر پایین انداخت. دختر ناگهان گفت «این ترک خورده!» به پیشخان کافه نگاه کرد. پیش خدمت از آن پشت درآمد و آمد دم‌نوش را برداشت و دستمال را روی میز پهن کرد. گفت «الان براتان عوض اش می‌کنم.»

دختر گفت «نه دیگر. لازم نیست.»

پیش خدمت سر خم‌ماند گفت «چشم» و دستمال را تا کرد و دوباره میز را خشک کرد و رفت.

دختر گفت «این طوری خوب شد. دیگر مجبور نیستم حساب کنم. مامانم غیظ دارد. همیشه پول توجیبی‌ام دلار می‌دهد من هم همیشه در دسر دارم سر چنجش با فروشنده‌ها.» نامه را تا زد. بعد دوباره باز کرد و زل ماند. گفت «چه لحن غریبی. امضاش چرا قلم خورده؟»

مرد دست دراز کرد که نامه را بگیرد. دختر کاغذ را رو به چراغ گرفت. اما امضا پیدا نبود. ناامید کاغذ را داد دست مرد. تا زد و گذاشت توی جیب.

دختر متفکر به مرد نگاه کرد. «کی بود این؟»

مرد هر دو دست توی جیب هاش برد و سر یک‌بری نگاه داشت و گفت «اسمش را چه کار داری؟»

دختر سر به ابهام تکان داد. «چرا نمی‌گویید؟»

«الابد ملاحظه‌ای دارم خب. مثل همان ملاحظه‌ای که تو در مورد نخواندن شعرهای پدرت داری.»

«چه حرف‌ها! من که با آدم هشتاد سال پیش پدرکشتگی ندارم.»

بلند خندید. گفت «نداری؟» و صدای خنده‌اش کافه را پر کرد. با دست خنده‌اش را پوشاند و بعد از مکثی گفت «لحن صیغه‌ی مجهول را دیدی؟ از قاجار به این‌ور دیگر نیست. منقرض شده، تمام. من متون معاصر را دیده‌ام. یک نویسنده پیدا نمی‌کنی آن‌هم با خط تحریر

این طوری چیزی بنویسد که عُشرِ یک نامه‌ی رسمی ناصرالدین شاهی لحن صیغ مجهول داشته باشد. این آدم وقتی به ایران می‌آمد، زمستان بود. اتفاقاً و یکی به من زنگ زد گفت بیا پیشم. گفتم خیابان‌ها متشنج است. بگذارید یک دوری در شهر بزنم می‌آیم. گفت آب توی دستت هست بگذار زمین بیا پیشم. رفتم گفت من دیدم که این آدم حق است. پرسیدم چرا. گفت دیدم، دیدم که شبیه حضرت یوسف است.»

دختر از صندلی‌اش جدا شد خم شد پیش‌تر. «یعنی چی شبیه حضرت یوسف است؟ من که به شما گفتم روحیه‌ام چه طوری است...» خندید. گفت «مگر نمی‌گویی دیدن من بهت حس خوبی می‌دهد؟ من که جدا از این نامه نیستم و از تمام حواشی این نامه. آدم شش‌دانگ که گفتم یعنی همین. این طوری باز می‌گردد و دیده می‌شود.» دختر پوزخند زد. «رمز می‌گویید؟ آن امضا هم مال کی بود که خط‌اش زدید؟»

«وقتی کسی از خودش سلب فاعلیت می‌کند امضاش به چه دردت می‌خورد؟»

دختر برآشفتم. «این کارها یعنی چی؟ خب، من بعضی کلماتش را دفعه‌ی اول نخوانده رد کردم. بدهید یک‌بار دیگر بخوانم.»

دوباره کاغذ را درآورد و سمت دختر گرفت. دختر گرفت و نفسی کشید و متمرکز شد روی نامه، این بار روی تک‌تک کلمات. سر برداشت و به مرد نگاه کرد. مرد گفت «در زبان فارسی صیغه‌ی مجهول را با صیغه‌ی جمع غایب می‌گویند. مثلاً به جای این‌که بنویسند نوشته شد می‌نویسند نوشتند. در انگلیسی بسامد مجهول بالاست. فاعل حذف می‌شود و چیزی ناپیش می‌شود. در عربی هم همین‌طور. حتا گاه مصدر و ظرف زمان هم به جای فاعل می‌نشینند تا فاعل یاد نشود. این‌ها عالی است. من با این قضیه‌ی زبان فارسی مشکل دارم. چرا باید پای دیگران، آن جمع نامعلوم را برای نیابت از فاعل وسط کشید؟ متوجه منظورم

می‌شوی؟ مثلاً برای چه به جای این که بگوییم باده نوشیده شد بگوییم نوشیدند؟ از این محافظه‌کاری خوشم نمی‌آید. یک‌جور ترس این‌جا هست، یک‌جور تنگ‌نظری. نیست؟»

دختر اندیشه‌ناک نگاه کرد و خواست چیزی بگوید اما صدایی از دهانش درنیامد. بعد سر پایین آورد و به خواندن ادامه داد. از رد نگاهش پیدا بود یک سطر را دوباره برمی‌گردد و از سر تا آخرش می‌رود. مرد حالا فرصت کرد لیوان عرقش را جلو بکشد و دو جرعه بنوشد. توی دهان آب را مزه کرد. با چوب برگه‌های فربه‌شده را توی لیوان چرخاند. عصاره‌ی میوه‌ها از ته لیوان برخاست و در آب چرخید. یک جرعه‌ی دیگر نوشید. پسندید. این‌بار لاجرعه تا ته لیوان را نوشید و نفس پری را که برای مکیدن آب توی ریه‌ها کرده بود رها کرد. برگه‌ها حالا که در آب نبودند بی‌شرم شده بودند، تا چند دقیقه پیش از این «شنگول»‌ها. از این فکر خنده‌ی خفیفی به گونه‌اش دوید.

دختر کاغذ را تا زد داد دست مرد. مرد گرفت و در جیبش کرد. منتظر نشست و چشم تنگ کرد و در چهره‌ی دختر دقیق شد. دختر به صدلی تکیه داد و بازوها را روی هم سوار کرد و چشم تنگ کرد و به مرد نگاه کرد. به زمزمه گفت «چرا خیابان‌ها متشنج بود؟»

مرد گفت «گفتم متشنج؟ جالب است که این کلمه را به کار بردم. خب، وقتی یک آدم خیلی افسرده باشد خیابان را متشنج می‌بیند.»

دختر سر به تأیید تکان داد و پوزخند زد. مرد هم در حالت نگاه به چهره‌ی دختر ماند. دختر گفت «با این ابهام و مجهول‌بازی خیلی حال می‌کنید، نه؟ حالا هم به خیال خودتان برای من مرحله‌ای جدید از زندگی رقم زده‌اید؟ که حواسم جمع باشد تا یک‌آن نگاهم روی یکی قفل شود و بگویم باید خودش باشد؟»

مرد خندید. «چاره‌ی دیگری هست. وقتی یکی بهت نامه‌ی بی‌فاعل بنویسد، از همان لحظه که نامه را می‌خوانی می‌روی توی همین مرحله،

خب. مثل خوابی که دنبال تعبیرش می‌روی. نمی‌روی؟»
 «از این فضا که بروم دنبال تعبیر معبیر، خیلی فاصله گرفته‌ام. اصلاً من آن موقعش هم که کمی مذهبی بودم سوره‌ی یوسف را نخواندم. خانم جلسه‌ای‌ها را یادم هست که با چه اعتمادبه‌نفسی می‌گفتند توصیه شده زنان یوسف نخوانند. ما هم بی‌خود اطاعت کردیم. الان من چه می‌دانم شما چه می‌گویید.»

«جدی نخوانده‌ای تا حالا؟ ما را باش با کی داریم نامه‌ی حضرت یوسف را مرور می‌کنیم.»

دختر بلند خندید. «من یک یوسف نخوان‌ام!»

بامبوها صدا کردند. یک زوج وارد کافه شدند. دختر زل ماند و در فکر رفت. مرد هم به فراخور دختر، اطوار تفکر عمیق گرفت. جلو خنده‌اش را می‌گرفت. خط به پیشانی‌اش می‌انداخت و به دختر خیره می‌ماند و ناگاه نفس ول می‌داد، همه از سر نمایش. اما دختر با همان بازوهای سوار کرده، با دم و بازدم آرام، سینه‌اش بالا می‌آمد و فرو می‌نشست و بی‌آن‌که بخندد به مرد و اطواری که درمی‌آورد نگاه می‌کرد.

پیش‌خدمت برای آن زوج منو آورد و باز مثل بُر زدن ورق روی میز چسباند و خوش‌آمد گفت. زن پالتوش را درآورد و به پشتی صندلی آویخت و مرد هم ساعت مچی‌اش را درآورد و گذاشت روی میز و پالتوش را درآورد و تا کرد و روی صندلی کناری گذاشت. آن‌گاه سر خم کردند روی منو. با انگشت روی گزینه‌ها راه رفتند و با هم چیزهایی گفتند و مرد رو به پیش‌خدمت کرد و اشاره داد و پیش‌خدمت با خودکار و کاغذ آمد و سفارش‌شان را روی کاغذ نوشت و رفت. آن زوج با هم حرف زدند و خندیدند. وقت گذشت. پیش‌خدمت با دو نوشیدنی داغ آمد و فنجان‌ها را شتاب‌زده و با خنده روی میز گذاشت و دست‌هاش را در هوا تکان داد تا خنک شوند. زوج هر دو به این کار پیش‌خدمت خندیدند. پیش‌خدمت هم خنده‌خنده رفت به جای همیشگی‌اش پشت پیش‌خان.

نویسنده از توی جیب اسکناس درآورد و گذاشت روی میز. پرت نکرد. اسکناس را باز کرد و از آن طرف که عکس داشت گذاشت روی میز و صاف کرد، به رفتار کسی که برای کشتن وقت دنبال هر کار جزیی را می‌گیرد.

دختر به دست‌های مرد نگاه کرد و به اسکناس و نگاه بالا نیاورد و بعد ناگهان نگاه بالا آورد و به چهره‌ی مرد دوخت، به چشم‌هاش. مرد با نگاه خیره و این‌بار جدی با لبخندی خفیف روی لب‌هاش نگاه می‌کرد. دست بالا آورد و بینی‌اش را خاراند.

دختر ابرو درهم کشید و آب دهان فرو برد و گفت «از حرف‌ها تان دل‌شوره گرفتم. زیاد نباید باها تان حرف بزنم آقای خیلی خیلی مذهبی.» آهسته دستش را از بازوش جدا کرد و برد سمت کیفش و آن را برداشت و بندش را لمس کرد و آرام بی‌آن‌که توجهی جلب کند به دوش کشید. مرد گفت «ولی توی حال بی‌هوشی‌ات یک چیزی فهمیدم. یک خاصیتی توی موهات هست که به هوش بسته است. اگر چشم‌ها ت خالی از نگاه شوند دیگر زلف و گیسوت، آن زلف و گیسوی سابق نیست. انگار کلاه‌گیس است.»

دختر لبخندی به صورتش دواند و صندلی را عقب داد و از جا بلند شد. گفت «خودم ندیده‌ام که. باید توی آینه به خودم نگاه کنم. با چشم خالی از نگاه هم که نمی‌شود. پس من هرگز نخواهم فهمید» و به سمت در راه افتاد.

مرد با نگاه دنبالش کرد، آن قدر که بامبوها دلنگ‌دلنگ تو خالی‌شان را در فضای تاریک کافه راه انداختند و آن‌گاه دست به لیوان پر از برگه‌های خیس‌خورده برد و آن را لمس کرد و بی‌حرکت نگاه داشت. اگر قلش نمی‌زد همان‌طور در حالت مکث با ذهن خالی می‌ماند. بامبوها دوباره صدا کردند. برگشت سمت در و دید دختره این‌بار با گام‌های مصمم نزدیک آمد. چشم‌هاش خیس بود. «شما واقعیت را به من نگفتید. نه؟»

مرد ابرو درهم برد و شگفت‌زده پرسید «عزیز دلم، چه واقعیتی؟»
 دختر همان‌طور ایستاده انگشت سبابه‌اش را روی میز گذاشت و
 بی‌آن‌که به چشم‌های مرد نگاه کند گفت «من این‌طوری نبودم. فقط به
 من بگویید. باور کنید مشکلی نیست.»

مرد گفت «در مورد چی حرف می‌زنی؟ با نیش و کنایه چرا؟»
 دختر برگشت سمت در و نفسش را رها کرد. با دستمال چشم‌هایش
 را پاک کرد و گفت «این‌طوری درست نیست. من خودم می‌خواستم،
 ولی نه این‌طوری.»

مرد دست دختر را گرفت و سمت خودش کشید. با لبخندی که
 تصنعی بودنش آشکار بود گفت «بنشین بگو چی نیست. گریه نکن.
 می‌خواهی با من چه کار کنی؟ ایلغار؟»

دختر امتناع کرد. اما نتوانست کنج‌کاوی‌اش را بیوشاند. زیرچشمی
 پرسید «ایلغار؟»

مرد گفت «یک کلمه‌ی مغولی است. بالاتر از غارت.»
 دختر اول نگاه روی دست مرد نگاه داشت. بعد بالا آورد رو به مرد و
 با ابروهای بالاداده گفت «طوری نیست. عذر می‌خواهم.» و دستش را
 رها کرد و به سمت در کافه راه افتاد.

نویسنده چهارانگشتش را روی اسکناس گذاشت و پا شد و با تانی
 چترش را برداشت و در دستش فشرد و مدتی ایستاد و به میز خالی
 میرفندرسکی‌ها نگاه انداخت و آن‌گاه دنبال دختره راه افتاد.